

سهراب ها را اگر کشتند، رستم ها هنوز زنده اند

محمد علی اصفهانی

سهراب ها را اگر کشتند، رستم ها هنوز زنده اند. رستم های کوچک. بی یال و کوپال. بی زین و اسب. ساده. مثل همه. مثل همه پی که در همه، همه شده است و ندا شده است و فریاد شده است و دیو سفید را در قلعه ی جماران بر خویش می لرزاند.

بگیرید. بزیند. ببرید. بکشید بچه های ما را. دختر های ما را و پسر های ما را.

بچه های ما، دختر های ما و پسر های ما، مثل ما نیستند اما. دمار از روزگارتان در خواهند آورد. خواهید دید این را
فلک زده ها!

نه خیلی دیر. خیلی زود. از همه چیز، اینطور بر می آید.

به آخر خط رسیده اید. یا چه می دانم؟ به ته کوچه ی بن بست...

سال پنجاه و دو بود. یا پنجاه و سه، فکر می کنم. در تهران. و اصلاً در بی زمان و بی مکان شاید. مثل همین امروز. یعنی مثل همین دیروز. و مثل همینجا. یعنی مثل همانجا.

آن وقت ها از اینترنت و اینجور چیز ها خبری نبود. توی روزنامه ها هم نمی شد نوشت. و توی کتاب ها هم.

اسمش را گذاشته بودیم «ادبیات زیراکسی». می نوشتیم و تایپ می کردیم و بعد هم فتوکپی. یعنی زیراکس. یا زیراکس. یعنی فتوکپی.

زرنگتر ها، دستگاه های پلی کپی برای خودشان درست کرده بودند. «مهندس»، ساختن دستگاه پلی کپی دستی را

به من هم یاد داده بود. اما من اینکاره نبودم. فوقش این را بلد بودم که چند تا «کاغذ جوهری» را زیر چند تا کاغذ

سفید بگذارم. مثل آن موقع ها که مشق می نوشتیم.

و مشق بنویسم.

خُب، البته مشق داریم تا مشق.

این شعر هم یکی از مشق های من بود. مشقی که نه در مدرسه یاد گرفته بودم و نه در دانشگاه. نه پشت میز و نیمکت های کسل کننده، و نه در تریا های بحث و جدل و تکلیف عالم و آدم را از ابتدا تا انتها، و از «کمون های اولیه»

تا کمون های لابد باید گفت آخریه تعیین کردن...

گفتم به خاطر همه ی این بچه هایی که دارند توی زندان ها شکنجه می شوند، در اینجا بیاورمش . یعنی راستش، به خاطر گریختن از مرثیه نویسی.

سی و پنج شش سال، بعد از سی و پنج شش سال قبل.
و سی و پنج شش سال، قبل از سی و پنج شش سال بعد.

۲۱ تیرماه ۱۳۸۸

با نور سرخ صبح می آید.
تا اشک های چشم مرا
با زلال خون بزدايد.

مردانه مرد.

مرد نیاز و راز.

مرد غرور و رزم.

در تنگ راهرو

از بزم، سوی بزم.

می بینمش

از حفره ی نمور

- در طیف خیس راه - :

برگشته باز

او از شکنجه گاه.

پاها

شکافته.

خونین.

تن

سوخته،

تمام، همه درد.

تکیه به خویش داده و

خونسرد.

بر پله های زخم، می کشد غرور تنش را.
صد تاول بزرگ، پینه زده چاک چاک پیرهنش را...

آن قامت بلند برافراشته، هنوز

برپاست.

آه ای خدای من!

این مرد زخمخورده

چه بی پرواست!

www.ghoghnoos.org